

چاپ سوم

# منم ملالہ

ملالہ یوسف زی ■ کریستینا لم

ترجمہ صداقت حیاتس

  
موسسہ الفکر لائبریری

منم ملاله

منم ملاله  
ملاله يوسفزى و كريستينا لم  
ترجمه صداقت حياتى  
مؤسسة انتشارات نگاه

## منم ملاله

به نام او

دختری که از حق تحصیل زنان دفاع کرد

و طالبان او را به گلوله بست.

تقدیم به همه‌ی دخترانی که با بی‌عدالتی مواجه شده‌اند

و سکوت کرده‌اند، همانا با هم بودن راز شنیده شدن صداهایمان است.





### مقدمه: روزی که دنیایم تغییر کرد

اهل کشوری هستم که در نیمه شب متولد شد و من هنگامی که داشتم می مردم درست بعد از نیمروز بود. یک سال پیش خانه را به مقصد مدرسه ترک کردم و هرگز برنگشتم. من هدف گلوله‌ی طالبان قرار گرفتم و بیهوش مرا با هواپیما از پاکستان خارج کردند. بعضی‌ها می گویند هرگز بر نمی گردم اما قویاً ایمان دارم که برمی گردم، بریدن از کشوری که دوستش دارید چیزی نیست که هر کس آرزویش را داشته باشد. حالا هر صبح که چشم‌هایم را باز می کنم آرزو دارم اتاق قدیمی‌ام که پر از وسایلم است، لباس‌هایم که در این سوی و آن سوی آن پراکنده است و جایزه‌های مدرسه‌ام در داخل قفسه‌ها را ببینم. در عوض حالا در کشوری هستم که پنج ساعت با کشورم پاکستان و منزلم در سوات فاصله دارد، اما کشورم به قرن‌ها عقب‌تر از این برمی گردد. در اینجا هر نوع آسایشی که تصور کنید وجود دارد از هر شیر آن آب جاری است، سرد یا گرم هرطور که بخواهید، نور چراغ‌ها با یک کلید خاموش و روشن می شوند چه شب باشد و چه روز. نیازی به چراغ‌های نفتی نیست و اجاق‌هایی که برای پخت و پز نیازی به تهیه‌ی سلیندر گاز از بازار ندارند، اینجا همه چیز آن قدر مدرن است که شما می‌توانید حتی غذای آماده را به صورت بسته‌بندی بیابید. وقتی جلو پنجره می‌نشینم و به بیرون نگاه می‌کنم ساختمان‌های بلند، خیابان‌هایی طولیل پر از ماشین‌هایی که به صورت خطوط منظم در حال حرکتند، بوته‌ها و چمن‌های تمیز و سبز و پیاده‌روهایی منظم برای قدم زدن می‌بینم. چشم‌هایم را می‌بندم و لحظه‌ای به وطنم برمی‌گردم با کوه‌های مرتفع پوشیده از برف، مزارع سبز موج و رودهای آبی رنگ باطراوت - قلبم لبخند می‌زند وقتی به مردمان دره سوات می‌نگردم - ذهنم مرا به مدرسه‌ام برمی‌گرداند و در آنجا دوباره به دوستان و معلمانم می‌پیوندم. بهترین دوستم مونیا را می‌بینم و با هم می‌نشینیم و گپ می‌زنیم و لطیفه تعریف می‌کنیم گویی هرگز آنجا را ترک نکرده‌ام.

بعد به یاد می‌آورم در بیرمنگام انگلستان هستم.

روزی که همه چیز عوض شد سه شنبه، نهم اکتبر ۲۰۱۲ بود. آن موقع جزء بهترین روزهای مدرسه نبود چون اواسط امتحانات بود اگرچه من به‌عنوان یک دختر اهل کتاب و درس به اندازه‌ی دیگران دلپره نداشتم. آن روز صبح از طریق خیابان حاجی بابا طبق معمول به صورت صفی از ریکشاهای تمیز رنگ‌آمیزی شده که داخل هر کدام پنج یا شش دختر سوار بودند و با صدای پت پت دود گازوئیل وارد کوچه‌ی خاکی و باریک مدرسه شدیم. از زمان حکومت طالبان به این سو مدرسه‌ی ما بدون تابلو بود و در برنجی‌ترین شده‌ی داخل دیوار سفیدی که روبروی حیاط کارگاه چوب‌بری بود هیچ نشانی بدست نمی‌داد که در آن سوی دیگر آن چه بود.

برای ما دختران، آن راهرو شبیه ورودی سحرآمیزی به دنیای مخصوص خودمان بود. هنگامیکه از میان آن به سرعت می‌گذشتیم روسری‌هایمان را دور می‌انداختیم مانند بادهایی که ابرها را برای خورشید کنار می‌زنند، سپس سراسیمه از پله‌ها بالا می‌رفتیم.

در بالای پله‌ها حیاطی بزرگ بود که در تمامی کلاسها به آن باز می‌شد، کوله‌پشتی‌هایمان را در کلاس‌ها پرت می‌کردیم و سپس برای مراسم صبحگاهی زیر سقف آسمان جمع می‌شدیم. وقتی سرگرم اجرای مراسم بودیم پشتمان به کوه‌ها بود. یک دختر فرمان می‌داد: "خبردار بایستید." و ما به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و سپس در جواب می‌گفتیم: "الله" سپس می‌گفت: "هشیار" ما دوباره به پاشنه‌هایمان فشار می‌آوردیم و می‌گفتیم: "الله"

مدرسه قبل از اینکه من متولد شوم توسط پدرم بنیان گذاشته شده بود و بر روی دیواری که بالای سرمان بود "مدرسه خوشحال" با حروف قرمز و سفید غرورانگیزی نقاشی شده بود.

ما در هفته شش صبح به مدرسه می‌رفتیم درحالیکه من پانزده ساله و کلاس نهم بودم، کلاس‌هایم با معادلات شیمی و یا گرامر زبان اردو و با نوشتن داستان‌هایی به زبان انگلیسی با مضامین اخلاقی نظیر "عجله کار شیطان است" و یا با رسم نمودارهای گردش خون سپری می‌شد. اکثر همکلاسی‌هایم می‌خواستند دکتر شوند؛ مشکل است تصور کرد که کسی این را به عنوان یک تهدید به حساب بیاورد. با

این وجود، خارج از محیط مدرسه نه تنها شلوغی و دیوانگی مینگوره، شهر اصلی دره‌ی سوات، قرار دارد بلکه همچنین کسانی مثل طالبان هستند که باور دارند دختران نباید به مدرسه بروند. آن روز صبح مثل هر روز دیگری برایم شروع شده بود گرچه کمی دیرتر از معمول. وقت امتحان بود و مدرسه ساعت نه به جای هشت شروع شد که این برای من بهتر بود زیرا دوست ندارم زود از خواب برخیزم و می‌توانم در میان صدای خروس‌ها و صدای مؤذن بخوابم، ابتدا پدرم سعی کرد مرا بیدار کند. او عادت داشت بگوید: "وقت بیداری است، جانی‌مان"، "جانی‌مان" در زبان فارسی به معنای "یارگار" می‌باشد و او هر صبح مرا در آغاز روز چنین صدا می‌کرد، من تقاضا می‌کردم: "پدر، لطفا چند دقیقه‌ی دیگر" و سپس به زیر لحاف می‌رفتم. بعد مادرم می‌آمد، او مرا پیشو صدا می‌کرد که به معنای گربه است! در این موقع وقت را درک می‌کردم و فریاد می‌زدم: "بهای، من دیر کردم!" در فرهنگ ما هر مردی برادر شماس است و هر زنی خواهر شما. این گونه راجع به هم می‌اندیشیم. وقتی پدرم اولین بار مادرم را به مدرسه آورد همه معلم‌ها به او می‌گفتند زن برادر یا بهایی، این گونه بود که این واژه از آن موقع به بعد برای او درست شد، حالا همه‌ی ما او را بهایی صدا می‌زنیم.

من در اتاق دراز جلو خانه‌مان می‌خوابیدم و تنها مبلمان اتاق یک تخت و کمده‌ی بود که با پول جایزه‌ای که به خاطر مبارزه برای صلح در دره‌ی سوات و حقوق دختران برای رفتن به مدرسه به من داده بودند، خریدم. داخل بعضی از قفسه‌ها همه‌ی کاپ‌ها و جام‌های پلاستیکی طلایی رنگ قرار داشتند که به خاطر اینکه اولین نفر به کلاس می‌رسیدم به من جایزه داده بودند، فقط دو بار اول نشده بودم و هر دو بار به خاطر این بود که رقیبم، ملکه نور، از من پیشی گرفته بود. تصمیم گرفتم دیگر این گونه نشود. مدرسه دور از خانه‌مان نبود و عادت داشتم پیاده بروم اما از ابتدای سال گذشته همراه دختران دیگر با ریکشا می‌رفتم و با سرویس برمی‌گشتم، سفری به مدت فقط پنج دقیقه در طول رودی بدبو و از کنار بیلوردی بزرگ مربوط به موسسه‌ی کاشت مو دکتر همایون، جایی که ما به شوخی می‌گفتیم یکی از معلمان مرد مدرسه‌مان که طاس بود بایستی به آنجا رفته باشد، چون یک دفعه موی سرش مثل قارچ رشد کرد. من سرویس مدرسه را دوست داشتم زیرا آن قدر خیس عرق نمی‌شدم که پیاده می‌رفتم و علاوه بر این می‌توانستم با دوستانم گپ بزنم و با عثمان علی، راننده‌ی سرویس که او را بهای جان به معنی برادر صدا می‌زدیم، گفتگو کنم. او همه‌ی ما را با داستان‌های احمقانه‌اش می‌خنداند.

من حالا دیگر با سرویس می‌رفتم زیرا مادرم از اینکه تنهایی پیاده بروم، می‌ترسید. ما تمام سال تهدید می‌شدیم. بعضی از تهدیدات در روزنامه‌ها بود، بعضی اخطارها یا پیام‌ها از طرف مردم به ما منتقل می‌شد. مادرم نگران من بود اما طالبان هرگز به سراغ یک دختر نیامده بود و من بیشتر نگران آن بودم که آن‌ها پدرم را هدف قرار دهند زیرا همیشه علیه آنان صحبت می‌کرد. دوست نزدیک و همسنگرش زاهدخان در ماه اوت در سر راه مسجد به صورتش شلیک شده بود و من دیدم همه به پدرم می‌گفتند: "مواظب باش تو نفر بعدی خواهی بود."

خیابان ما ماشین رو نبود بنابراین برای رفتن به منزل از جاده‌ی پایینی از سرویس پیاده می‌شدم و از کنار جویبار و سپس از میان یک دروازه‌ی آهنی با سیم خاردار و چند پله به طرف بالا عبور می‌کردم، فکر می‌کردم اگر کسی به من حمله کند همان موقع عبور از پله‌ها خواهد بود، مثل پدرم همیشه خیال‌پردازی می‌کردم و گاهی اوقات در درس‌هایم ذهنم پرت می‌شد و تصور می‌کردم یک تروریست ممکن است ناگهان در سر راهم به مدرسه سبز شود و از روی آن پله‌ها به من شلیک کند، نمی‌دانستم چه کار کنم. شاید کفش‌هایم را می‌بایست در می‌آوردم و به او می‌زدم اما همان موقع فکر می‌کردم اگر این کار را بکنم، بین من و یک تروریست فرقی نیست.

بهتر بود تقاضا کنید: "بسیار خوب به من شلیک کن، ولی اول به من گوش کن، کاری که می‌کنید اشتباه است، من با شما دشمنی شخصی ندارم، من فقط می‌خواهم همه‌ی دختران به مدرسه بروند." من نمی‌ترسیدم اما می‌بایست مطمئن می‌شدم در حیاط شب‌ها قفل شده باشد و از خداوند طلب می‌کردم که هنگام مرگ چه اتفاقی می‌افتد. من همه چیز را به بهترین دوستم مونیبا می‌گفتم. وقتی

کوچک بودیم در یک خیابان زندگی می کردیم و از دبستان به بعد با هم دوست بودیم و در همه چیز با هم شریک، از آهنگ های جاستین بیبر و فیلم های سپیده دم، تا بهترین کرم های سفید کننده صورت. آرزویش این بود که یک طراح مد بشود اگر چه می دانست خانواده اش هرگز با این کار موافق نخواهند بود بنابراین او به همه می گفت که می خواهد دکتر بشود، مشکل است برای دختران در جامعه ی ما چیزی به غیر از معلم و دکتر شوند و آن هم در صورتی که بتوانند اصلاً کاری انجام دهند. مسئله برای من فرق داشت، وقتی تغییر عقیده دادم که بجای دکتر مخترع یا سیاستمدار بشوم هرگز آرزویم را پنهان نکردم. مونیبا همیشه اگر کاری اشتباه بود، متوجه می شد. به او گفتم: "نگران نباش طالبان هرگز به سراغ یک دختر کوچک نیامده است."

وقتی سرویس مدرسه آمد ما از پله ها پایین رفتیم، بقیه ی دختران همگی روسری هایشان را قبل از اینکه از در مدرسه بیرون بروند، پوشیدند و در صندلی های عقب نشستند. سرویس مدرسه دقیقاً چیزی بود که ما آن را دینا می نامیم، یعنی یک ون سفید تویوتای تاون ایس که دارای سه ردیف نیمکت موازی هم می باشد که هر کدام در کنار دیگری و البته یکی در وسط قرار دارد. ماشین مملو از بیست دختر و سه معلم بود. من در طرف چپ وسط مونیبا و دختری از کلاس پایین تر به نام شازیه رمضان نشسته بودم و پوشه های امتحانی را روی سینه هایمان و کیف های مدرسه مان را زیر پاهایمان گذاشته بودیم. هوا کمی غبار آلود بود. به یاد دارم که داخل دینا هوا گرم و شرجی بود، روزهای خنک تر هنوز نرسیده و فقط کوه های دوردست هندوکش دارای پوششی از برف بودند. در قسمت عقب نشسته بودیم، پنجره ای نداشت و فقط در هر طرف بدنه ی آن دارای ورق های پلاستیکی ضخیمی بود که تکان می خوردند و بسیار زرد و کثیف شده بودند که نمی شد چیزی را از میان آن ها دید. تمام چیزی که می توانستم از آن پشت بینم نشان کوچکی از گستره ی آسمان و تالو خورشید بود که در آن موقع از روز به شکل کره ای زرد رنگ شناور در میان گرد و غبار بر روی همه چیز می تابید.

به یاد دارم سرویس طبق معمول در گلوگاه نظامی درست از جاده ی اصلی به سمت راست پیچید و از گوشه ای دور زد و از کنار زمین متروکه ی کریکت گذشت. دیگر چیزی به یاد ندارم. در رؤیاهایم، همیشه هنگام تیراندازی پدرم داخل سرویس بود و همزمان به من و او شلیک می شد و در آنجا مردانی همه جا حضور داشتند و من به دنبال پدرم می گشتم. در جهان حقیقت آنچه که اتفاق افتاد این بود که بطور ناگهانی متوقف شدیم. درست چپ ما قبر شیر محمدخان وزیر مالیه اولین حاکم سوات بود که تماماً پوشیده از گیاهان بود و درست راست ما یک اغذیه فروشی بود، احتمالاً کمتر از دویست متر تا گلوگاه فاصله داشتیم. جلو را نمی دیدیم، اما یک مرد جوان ریش دار با لباس های روشن به روی جاده آمده و با دست و پا به کناری هدایت کرده بود.

او از راننده مان پرسید: "این سرویس مدرسه ی خوشحال است؟" عثمان بهای جان فکر کرد این یک سؤال احمقانه است چون که این نام در بغل ون نقاشی شده بود و جواب داد: "بله" مرد گفت: "اطلاعاتی راجع به بعضی از بچه ها می خواهم." عثمان بهای جان گفت: "شما باید به دفتر مدرسه بروید."

وقتی سؤال می پرسید مرد جوان دیگری که لباس سفید به تن داشت به عقب ون نزدیک شد. مونیبا گفت: "نگاه کنید این یکی از روزنامه نگارانی است که برای مصاحبه می آید." چون که من با پدرم در مناسبت هایی راجع به آموزش دختران و علیه کسانی مثل طالبان که می خواستند ما را از انظار قایم کنند، با سخنرانی کردن مبارزه ای را شروع کرده بودیم، اغلب روزنامه نگارانی، حتی خارجی ها اگر چه نه مثل شخصی این گونه در سر راه، برای مصاحبه با من می آمدند. همین مرد، کلاهی لبه دار بر سر و دستمالی بر روی بینی و دهانش پوشیده بود، توگویی آنفلوآنزا گرفته بود، اوشبیه یک دانشجو بود و سپس خود را به سرعت به در عقب رساند و درست مشرف به ما خود را خم کرد. او پرسید: "ملاله کیست؟"



## منم ملاله

هیچ کس چیزی نگفت، ولی چند تا از دختران به من نگاه کردند، من تنها دختری بودم که صورتم را نپوشانده بودم.

در این موقع او یک کلت سیاه بالا گرفت، بعداً فهمیدم یک کلت ۴۵ بوده است. بعضی از دختران جیغ کشیدند، مونیبا به من گفت در این موقع من دستان او را می فشردم، دوستانم می گویند او سه تیر پشت سر هم شلیک کرد، اولی از میان حدقه‌ی چشم چپم گذشت و زیر کتف چپم رفت، من به طرف جلو و بر روی مونیبا افتادم و خون از گوش چپم بیرون زد و البته دو گلوله دیگر به دخترانی که کنار من بودند، برخورد کرد، یک گلوله به داخل دست چپ شازیه فرو رفت. سومین گلوله از میان کتف چپش عبور کرد و بعد به بازوی راست کاینات ریاض برخورد کرد.

دوستانم بعداً به من گفتند دستان مرد مسلح وقتی شلیک می کرد، می لرزید. وقتی به بیمارستان رسیدیم موهای بلند من و دامن مونیبا مملو از خون شده بود. ملاله کیست؟ منم ملاله و این داستان زندگی من است.

# منم ملاله

بخش اول: قبل از طالبان

سوری سوری په گولو راشی

دبی ننگای آواز درامه شه مینه

Sorey sorey pa golo rashey

Da be nangai awaz de ra ma sha mayena

افتخارم آن است که بدن سوراخ سوراخ شده‌ات با گلوله را بغل کنم

تا اینکه خبر بزدلیت در جبهه‌های جنگ را دریافت کنم

(ادبیات سنتی پشتو)

### ۱. دختری متولد می‌شود

وقتی متولد شدم مردم روستا با مادرم همدردی کردند و هیچ کس به پدرم تبریک نگفت. من صبحگاه، هنگامیکه آخرین ستاره چشمک می‌زد، سر رسیدم. ما پشتون‌ها این را به عنوان یک نشانه‌ی خوش‌یمن به حساب می‌آوریم. پدرم پولی برای بیمارستان یا یک زن قابله نداشت و از این رو یکی از همسایه‌ها به مادرم کمک کرد. اولین بچه‌ی خانواده آرام به دنیا آمد ولی من لگدزنان و جیغ‌زنان. من در سرزمینی به دنیا آمدم که در آن برای جشن تولد پسران شلیک می‌کنند در حالی که دختران را در پشت پرده‌ای قایم می‌کنند و نقش آنان در زندگی صرفاً پخت‌وپز و بچه به دنیا آوردن است. برای اکثر پشتون‌ها وقتی دختری به دنیا می‌آید یک روز تیره و تاریک حساب می‌آید. پسر عمومی پدرم، جهان شیرخان یوسف‌زی، یکی از معدود افرادی بود که برای جشن تولدم آمد و حتی مقداری پول به من هدیه داد. با این وجود او یک نمودار درختی که نشانگر روابط خانوادگی ایل و تبارمان یعنی "دالوخل یوسف‌زی" بود را با خود آورد که مستقیماً به جد پدر بزرگم می‌رسید و فقط مردها را نشان می‌داد. پدرم ضیاء‌الدین با اکثر مردان پشتو متفاوت است. او نمودار درختی را گرفت و از کنار اسمش خطی شبیه به یک آب نبات چوبی

کشید و در انتهای آن نوشت "ملاله". پسر عمویم با تعجب خندید. پدرم اهمیت نداد. او می‌گوید بعد از اینکه به دنیا آمدم به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد از آن، دوستم داشت. او به مردم گفت: "من می‌دانم این بچه یک جورهایی فرق دارد." او حتی از دوستانش خواست میوه‌ی خشک، شیرینی و سکه به داخل گهواره‌ام بیندازند، چیزی که ما معمولاً برای پسرها انجام می‌دهیم. نام "ملالی" اهل میوند، بزرگ‌ترین زن قهرمان افغانستان را روی من گذاشتند. پشتون‌ها مردمانی مغرور هستند از قباایل زیادی که بین پاکستان و افغانستان تقسیم شده‌اند. ما قرن‌ها تحت نام پشتونوالی زیسته‌ایم که این ما را مقید می‌کند میهمان‌نواز باشیم و مهم‌ترین ارزش در نزد ما احترام است. بدترین چیزی که برای یک پشتون ممکن است اتفاق بیفتد از دست دادن آبرو است. شرمساری برای یک پشتون چیز بسیار بدی است. ما یک ضرب‌المثل داریم، "بدون احترام، دنیا به هیچی نمی‌ارزد." در بین خودمان آن قدر دعوا و نزاع می‌کنیم تا کلمه‌ی پسر عمومی "تاربور" دیگر مترادف دشمن می‌شود. اما همیشه علیه اجنبی‌ها که می‌خواهند سرزمین ما را بگیرند با هم متحد می‌شویم. همه‌ی بچه‌های پشتون با داستان ملالی میوندی بزرگ می‌شوند که چگونه به ارتش افغان روح بخشید تا بریتانیا را در سال ۱۸۸۰ در یکی از بزرگ‌ترین نبردهای جنگ دوم انگلو-افغان شکست دهد.

ملالی دختر چوپانی اهل میوند بود، شهری کوچک در دشت‌های پراز گرد و خاک در غرب قندهار. وقتی یک نوجوان بود هم پدرش و هم مردی که قرار بود با او ازدواج کند در میان هزاران افغانی بودند که علیه اشغال کشورشان با بریتانیا می‌جنگیدند. ملالی با دیگر زنان روستا به میدان جنگ رفت تا از زخمی‌ها مراقبت کند و به آن‌ها آب برساند. او می‌دید که مردانشان چگونه از دست می‌روند و وقتی پرچمدار به زمین افتاد، روسری سفیدش را بالا گرفت و به میدان رزم روبروی سربازان رفت. او فریاد می‌زد، "معشوق جوان، اگر تو در جنگ می‌موند شهید نشوی، به خدا، دیگران تو را به عنوان سنبل شرمساری خواهند شناخت."

ملالی زیر آتش جنگ کشته شد اما کلمات و شجاعتش به مردان میدان جنگ روح بخشید و نتیجه‌ی جنگ را عوض کرد. آن‌ها یک تیپ کامل را نابود کردند که این یکی از بدترین شکست‌های ارتش بریتانیا در تاریخ شناخته می‌شود. افغان‌ها آن قدر به این مفتخرند که آخرین پادشاه افغان بنای پیروزی میوند را در مرکز کابل بنیان گذاشت. در دبیرستان تعدادی کتاب کارآگاه شرلوک هولمز را خواندم و خنده‌ام گرفت از اینکه این همان جنگی است که دختر واتسون قبل از اینکه همدست کارآگاه بزرگ بشود در آن مجروح شد. برای ما پشتون‌ها ملالی همان ژاندارک است. خیلی از مدارس دخترانه در افغانستان به اسم او نام‌گذاری شده است. اما پدر بزرگم که یک دین‌شناس و یک ملای روستا بود، دوست نداشت پدرم این اسم را روی من بگذارد. او می‌گفت: "این یک اسم غم‌انگیز است و معنی آن 'ملالت‌آور' است."

وقتی کودک بودم پدرم همیشه برایم آوازی می خواند که شاعر آن رحمت شاه سائل معروف، اهل پیشاور بود. بخش آخر آن چنین بود:

ای ملالی میوند،

باردیگر برخیز تا پشتون ها آواز افتخار تو را درک کنند،

و کلمات شاعرانهات دنیا را زیرو رو کند،

از تو می خواهم بار دیگر برخیز.

پدرم داستان ملالی را برای هر کسی که به خانه می آمد می گفت. گوش دادن به داستان و آوازهایی که پدرم برایم می خواند و شیوه ای که باد نامم را با خود می برد هنگامی که مردم صدایم می کردند، برایم بسیار دوست داشتنی بود.

ما در زیباترین جای دنیا زندگی می کردیم. دره ی من، دره ی سوات، اقلیمی آسمانی از کوه ها، آبشارهای خروشان و دریاچه های زلال است. وقتی وارد دره می شوید تابلویی را می بینید با عنوان "به بهشت خوش آمدید." در روزگاران قدیم سوات را "اودیانا" به معنای باغ می نامیدند. ما دارای سبزه زارهایی از گل های وحشی، باغات میوه های خوش مزه، معادن زمرد و رودهای پر از ماهی های قزل آلا هستیم. مردم اغلب

سوات را سوپس شرق می نامند. حتی ما دارای اولین تفریحگاه اسکی پاکستان هستیم. ثروتمندان

پاکستان به هنگام تعطیلات برای لذت بردن از هوای تمیز و مناظر دیدنی و جشنواره های عارفانه موسیقی

و رقص به اینجا می آمدند. خیلی از خارجی ها نیز به اینجا می آمدند که ما به همه ی آن ها صرف نظر از اینکه

اهل کجا هستند "انگروزان" یعنی انگلیسی می گفتیم. حتی ملکه انگلیس هم آمد و در قصر سفید اقامت

گزید که از همان سنگ مرمر تاج محل توسط اولین والی یا حاکم سوات ساخته شده است.

ما دارای تاریخی ویژه نیز هستیم. امروز سوات بخشی از استان خیبر پختونخوا، آن طور که اکثر پاکستانی ها

آن را "کپک" می نامند، می باشد اما سوات همیشه جدای از بقیه ی پاکستان بوده است. ما زمانی یکی از

سه اقلیم در کنار چیترا و دیر با حاکمیت امیران و شاهزادگان بوده ایم. در زمان استعمار حاکمان ما وفادار

به بریتانیا بودند اما بر سرزمین خود حکمرانی می کردند. وقتی بریتانیا در سال ۱۹۴۷ به هند استقلال

بخشید و آن را تقسیم کرد، ما در قسمت پاکستان تازه تأسیس قرار گرفتیم ولی خود مختار باقی ماندیم. ما

از رویه ی پاکستان استفاده می کردیم ولی دولت پاکستان فقط در سیاست خارجی دخالت می کرد. والی

(حاکم) عهده دار امر قضا بود، بین قبایل متخاصم صلح برقرار می کرد و "اوشور" یعنی ده درصد مالیات بر

درآمد را جمع آوری می کرد که با آن جاده و بیمارستان و مدرسه می ساخت.

ما فقط یکصد مایل با پایتخت پاکستان، اسلام آباد، با خط مستقیم فاصله داشتیم اما احساس می شد آنجا

کشور دیگری است. سفر حداقل از راه زمینی و از گذرگاه مالاکنند پنج ساعت طول می کشید، گذرگاهی از

کوه های وسیع کله قندی جایی که در گذشته اجداد ما به رهبری واعظی به نام ملا سعدالله (که

انگلیسی ها او را به عنوان فاکر دیوانه می شناختند) با نیروهای انگلیسی در میان قله های آن با شیب های

تندی که دارد به نبرد پرداخت.

در بین آن ها وینستون چرچیل بود که درباره ی آن نبرد کتابی نوشت و ما هنوز آن را به عنوان یکی از

شاهکارهای چرچیل می شناسیم، اگرچه این اثر نسبت به مردم ما خیلی ستایش آمیز نبوده است. در پایان

گذرگاه یک زیارتگاه با گنبدی سبز قرار دارد که مردم با انداختن سکه به درون آن شکرگزاری خود را از

اینکه به سلامت رسیده اند، به جای می آورند.

هیچ کس از آن هایی که من می شناختم به اسلام آباد نرفته بودند. قبل از این درگیری ها اکثر مردم، مثل

مادرم، هرگز به بیرون از سوات نرفته بودند.

ما در مینگوره بزرگترین شهر دره ی سوات و در واقع تنها شهر آنجا زندگی می کردیم. جای کوچکی بود اما

مردمان زیادی از روستاهای اطراف به آنجا مهاجرت کرده و آنجا را کثیف و شلوغ کرده بودند. در آنجا

هتل، دانشکده، زمین گلف و بازار معروفی برای

خرید گلدوزی های سنتی، سنگ های قیمتی و هر چیزی که فکرتش را بکنید، وجود دارد. رود مرغزار از

میان آن می پیچد و بخاطر کیسه‌های پلاستیکی و آشغال‌هایی که به درون آن می‌ریزند به رنگ قهوه‌ای کدر خودنمایی می‌کند و شبیه رودهای نواحی تپه‌ای یا مثل رود بزرگ سوات در خارج از شهر شفاف نیست، که مردم برای گرفتن ماهی قزل‌آلا و ماهی قزل‌ماهی در تعطیلات برای دیدن مناظر به این جاها می‌آیم. خانه‌ی ما در گلکده بود که به معنای مکان گل‌ها می‌باشد اما آن را "بُتکرا" به معنای مجسمه‌های بودائیان می‌نامیدند. نزدیک منزل ما زمینی بود با خرابه‌های اسرارآمیز شامل مجسمه‌هایی از شیرها که روی پاهای عقب خود نشسته بودند، ستون‌های شکسته، اشکال بدون سر و عجیب‌تر از همه صدها چتر سنگی.

اسلام در قرن یازدهم به دره سوات آمد، زمانی که سلطان محمود غزنوی از افغانستان حمله کرد و حاکم ما شد، اما در زمان‌های قدیم سوات محل حکومت بودائیان بود. بودائیان در قرن دوم به اینجا آمده بودند و حاکمان آنان بیش از پانصد سال بر دره‌ی سوات حکمرانی کردند. کاشفان چینی داستان‌هایی راجع به اینکه چگونه هزار و چهارصد راهب بودایی در سواحل رود سوات زیسته‌اند و چگونه صدای معجزه‌گر ناقوس‌های معابد در سرتاسر دره به صدا درآمده، مطالب فراوانی نوشته‌اند. خیلی وقت است که معابد از بین رفته‌اند اما در سوات هر جا که می‌روید در میان گل‌های پامچال و دیگر گل‌های خودرو آثار آنان را می‌توانید ببینید. ما اغلب به میان مجسمه‌های سنگی بوداهای چاق و متبسم که چهارزانو بر روی گل‌های نیلوفر نشسته بودند، به پیک نیک می‌رفتیم. داستان‌های زیادی وجود دارد که بودای بزرگ خودش به اینجا می‌آمد زیرا جای بسیار آرام‌بخشی بوده است و گفته می‌شود مقداری از خاکسترش در یک بنای بزرگ استوپا در دره‌ی سوات دفن شده است.

خرابه‌های بُتکرا جایی جادویی برای قایم‌موشک‌بازی بود. زمانی اسرارآمیز چند باستان‌شناس برای تحقیقات به آنجا آمده بودند، به ما گفتند در زمان‌های گذشته آنجا مکانی زیارتی بوده که دارای معابد زیبا با گنبد‌های طلایی بوده که راهبان بودایی در آنجا دفن می‌شده‌اند. پدرم شعری سرود با عنوان "بقایای بُتکرا" که بطور کامل همزیستی معبد و مسجد را در کنار هم به تصویر کشید. "وقتی صدای حقیقت از مناره‌ها بلند می‌شود/ بودا لبخند می‌زند/ و زنجیر پاره شده‌ی تاریخ دوباره به هم وصل می‌شود." ما در سایه‌ی کوه‌های هندوکش زندگی می‌کردیم جایی که مردان برای شکار بزکوهی و پرندگان طلایی رنگ به آنجا می‌رفتند. خانه‌ی ما یک طبقه و از بتن معمولی درست شده بود. در سمت چپ، پله‌هایی بودند که به پشت بام همواری می‌رسید که برای ما بچه‌ها به قدر کافی بزرگ بود که در آنجا بتوان بازی کریکت کرد. آنجا زمین بازی ما بود، هنگام غروب آفتاب پدرم و دوستانش اغلب در آنجا می‌نشستند و چای می‌نوشیدند. گاهی اوقات من نیز آنجا نشسته و دودی را که از آتش پخت‌وپز در حوالی بلند می‌شد نظاره می‌کردم و به سروصدای شبانه‌ی جیرجیرک‌ها گوش می‌دادم.

دره‌ی سوات پر از درختان میوه‌ی انجیر و انار و هلوی شیرین است و ما در باغ، انگور، گواوا و خرما داشتیم. در حیاط جلوی یک درخت آلو قرار داشت که دارای خوشمزه‌ترین نوع میوه بود. همیشه بین ما و پرندگان رقابتی برای رسیدن به آن بود. پرندگان، حتی داکو‌ها نیز آن درخت را دوست داشتند. تا آنجایی که به یاد دارم، مادرم همواره با پرندگان گفتگو می‌کرد. در پشت خانه ایوانی بود که زنان در آنجا جمع می‌شدند. ما می‌دانستیم گرسنه بودن چگونه است، لذا مادرم همیشه غذای بیشتری می‌پخت و به خانواده‌های فقیر می‌داد. اگر چیزی هم اضافه می‌ماند آن را به پرندگان می‌داد. در زبان پشتو ما دوست داریم اشعار تک‌بیتی بخوانیم و وقتی برنج‌ها را می‌ریخت این تک‌بیت را می‌خواند: "کبوترها را در باغ‌ها نکشید / وقتی یکی را بکشید بقیه دیگر نمی‌آیند"

## منم ملاله

برای مطالعه همه قسمت‌ها لطفا نسخه کامل کتاب را خریداری کنید.